

خدا جون سلام به روی ماهت...

دست‌بند آرزوها ۱

دوست واقعی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

سرشناسه: ملیئوسکی، سارا، ۱۹۷۷-م.

Mlynowski, Sarah

عنوان و نام پدیدآور: دستبند آرزوها؛ دوست واقعی / نویسنده: سارا ملانسکی؛ تصویرگر: مکسین وی؛ مترجم: الهام فیاضی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۱۶۰ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۲-۶۳۲-۲۷۴-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Best Wishes, 2022

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی - قرن ۲۱.

موضوع: Young adult fiction, American - 21st century

شناسه‌ی افزوده: وی، مکسین، تصویرگر / Vee, Maxine

شناسه‌ی افزوده: فیاضی، الهام، ۱۳۶۴، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS ۳۶۲۲

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۹۳۶۳۰۵۱

۷۲۷۷۹۰۱



انتشارات پرتقال

دستبند آرزوها ۱: دوست واقعی

نویسنده: سارا ملانسکی

تصویرگر: مکسین وی

مترجم: الهام فیاضی

ویراستار ادبی: سیده‌سودابه احمدی

ویراستار فنی: فاطمه صادقیان

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: شهرزاد شاه‌حسینی - فاطمه ثابتی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۲-۶۳۲-۲۷۴-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۲

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ: نورحکمت

صحافی: مهرگان

قیمت: ۱۲۰۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com







ماجرای از اینجا شروع شد

آدی عزیزم،

نمی‌دانم نوشتن این حرف‌ها کار درستی است یا نه. ولی حس می‌کنم کار درستی باشد. حتی با اینکه جز اسمت، هیچی از تو نمی‌دانم. آدی.

مخفف کلمه‌ای است؟ مثلاً آدیسون؟ آدلین؟ آدم؟ آجی مَجی لاترجی؟ بگذریم. سلام، آدی. من پکا هستم. از آشنایی با تو خوشحالم. خواهش می‌کنم موقع خواندن این نامه آن را بین دوستانت دست‌به‌دست نکن و باهم به عجیب‌وغریب بودن من نخندید. باشد؟ خوب است. ممنونم. خب، از کجا شروع کنم؟

فکر کنم از آنجا که اداره‌ی پست برایم جعبه را آورد بهتر باشد. از همان وقت، اوضاع شیر تو شیر شد. شاید هم از وقتی که آرزو کردم! وای خدا، صبر کن تا قضیه‌ی آن زن موبور ترسناک را برایت تعریف کنم! نفس عمیق. باز دارم عجله می‌کنم. اول باید بدانی اصلاً چرا آن آرزو را کرده‌ام. پس بگذار از اتفاقی شروع کنم که هفته‌ی پیش افتاد. دوشنبه‌ی پیش. با دوست صمیمی (سابقم)، هارپر مهتا، بیرون ساختمان آجری مدرسه‌ی

ابتدایی‌ام ایستاده بودم. خانه و مدرسه‌ی ما توی آپرِ وست ساید، یکی از محله‌های شهر نیویورک است.

دانش‌آموزها همیشه قبل از زنگ اول، توی حیاط مدرسه صف می‌بندند. آن روز با اینکه دیگر ماه اکتبر شده بود، هوای بیرون هنوز گرم و آفتابی بود. سروصدای شهر را از همه‌طرف می‌شنیدم: صدای بوق تاکسی‌ها، توقف اتوبوس‌ها، صدای آدم‌هایی که با عجله به سمت مترو می‌رفتند. به هارپر گفتم: «آماده‌ای از مهمونی شب‌مونی تولدم بشنوی که برنامه‌ش رو برای شنبه چیده‌ام؟»

هیجان‌زده بودم. خیلی هیجان‌زده. هارپر همیشه شب تولدم می‌آمد خانه‌ی ما می‌ماند و حسابی بهمون خوش می‌گذشت.

هارپر گفت: «اوهوم...» ولی نگاهش به تلفنش بود. گفتم: «تیشرت سفید، روبان‌کشی، روبالشتی و جامدادی خریده‌ام. با همه‌چیز رنگی برای رنگرزی ابروبادی پارچه. آبی، قرمز، سبز، زرد، بنفش، صورتی...» هارپر سرش را بلند کرد و گفت: «ما که فقط دو نفریم؛ فکر کنم برامون خیلی زیاد باشه.»

گفتم: «رنگ رنگرزی ابروبادی هیچ‌وقت زیاد نمی‌آد.» همان موقع هم گرمکن ابروبادی رنگرزی‌شده‌ام تنم بود. همان تابستان، من و هارپر یک جفت گرمکن شبیه به هم درست کرده بودیم. «تازه، کیک هم داریم، شب تا دیروقت بیدار می‌مونیم و قصه‌بافی می‌کنیم!» لبخند به لبم نشست. قصه‌بافی از این قرار است که من و هارپر هرکدام به نوبت، یک جمله می‌گوییم تا به آخر قصه برسیم. قصه‌بافی فعالیت محبوب وقت‌های دیدارمان بود. مدیریورت داشت بچه‌ها را با سرعت مورچه‌ای، به داخل ساختمان می‌فرستاد. من و هارپر هم با صف جلو رفتیم.

هارپر گفت: «اومم... برای تولدت...» شانه‌هایم قفل شد. پرسیدم: «چی؟»



تند گفت: «نمی‌تونم شب بمونم. صبح یکشنبه باید زود از خواب بیدار بشم. مسابقه‌ی شطرنج دارم.»
قلبم هُزی ریخت. «آهان، باشه. نمی‌تونی بییچونی؟»
هارپر گفت: «نه، ولی شنبه‌شب برای کیک و این صحبت‌ها می‌آم.»
دل‌آشوبه گرفتم.

من و هارپر توی کودکستان باهم آشنا شدیم؛ مامان‌هایمان قرار گذاشته بودند تا باهم بازی کنیم. مامان هارپر او را جلوی خانه‌ی ما پیاده کرد؛ اولش فقط به هم خیره شدیم و با حالتی معذب پلک زدیم. بعد مامان من پیشنهاد داد که باهم لگو بازی کنیم. من و هارپر یک قلعه‌ی لگویی درست کردیم و خیلی زود بازی‌ای اختراع کردیم به اسم جادوگر و اژدها. از آن روز به بعد، دوست صمیمی همدیگر شدیم و چهار سال بعد را باهم هم‌کلاسی شدیم. تا

امسال. کلاس پنجم. من توی کلاس ۵ الف و هارپر توی کلاس ۵ ب افتاد. فکر کن وقتی مدیر بورت روز اول مدرسه، اسامی دانش‌آموزان هر کلاس را خواند، چه صدایی از خودم درآوردم. شبیه صدای بز. نه برای اینکه زیاد با بزها سروکار داشته باشم ها، آخر شهر نیویورک اصلاً مزرحه ندارد. حتی کمی هم از بزها می‌ترسم. و گوسفندها. و پرنده‌ها. و بیشتر حیوانات. بگذریم. صدای عجیبی از خودم درآوردم. چون در کلاس هارپر نبودن برایم خیلی ناراحت‌کننده بود.

باورم نمی‌شد که هارپر شب تولدم خانه‌ی ما نمی‌ماند. سعی کردم چند نفس عمیق بکشم تا آرام شوم.

پرسیدم: «خب، امروز بعد از مدرسه می‌تونی بیای؟» ولی او جواب نداد. داشت با هیجان، برای کسی در آن طرف حیاط دست تکان می‌داد.

آن هم برای جورجتی دیموپولوس، قهرمان شطرنج موبنفش کلاس پنجمی. خب انگار در قاپیدن دوست دیگران هم قهرمان بود. جورجتی در کلاس ۵ ب با هارپر هم‌کلاسی بود. یک روز وقت ناهار، هارپر دعوتش کرد تا با ما جادوگر و اژدها بازی کند. اما هنوز پانزده دقیقه هم نگذشته بود جورجتی مخ هارپر را زد که جادوگر و اژدها بازی بچگانه‌ای است و باید به جای آن دو چهارگوش^۱ بازی کنیم. من موافقت کردم، مهم نبود، ولی اسم این بازی دو چهارگوش است، نه سه چهارگوش. برای همین دائم یکی از ما بیرون از بازی می‌نشست. توی دنیا بازی از این بهتر هم برای سه نفر پیدا می‌شود، مگر نه؟

تازه، جورجتی زیر پای هارپر نشست که توی کلاس فوق‌برنامه‌ی شطرنج هم ثبت‌نام کند. از آن موقع به بعد، همه‌اش حرف شطرنج بود که شطرنج

۱. Two Square؛ نوعی بازی با توپ که معمولاً دونفره است. هر بازیکن در چهارگوشی می‌ایستد و توپ را به زمین مقابل می‌اندازد. توپ باید یک بار به زمین بخورد و بازیکن حریف باید بدون اینکه توپ بیرون برود و یا روی مرز چهارگوش‌ها بخورد، آن را به زمین بازیکن دیگر بیندازد.

فلان است و بیسار است و... راستش را بخواهی، گاهی دلم می‌خواست
مهره‌های کوچولوی شطرنج را خردو خاکشیر کنم.

جورجتی پشت سر ما خودش را توی صف چپاند.

به هارپر گفت: «همین الان صفحه‌ی مجازی دوستان مدرسه رو باز کن. اون
بچه رو یادته که هفته‌ی پیش توی مسابقه‌ی شطرنج زد زیر گریه؟ به نفر از
هقوق کردن هاش فیلم گذاشته!» و با آدامس صورتی‌اش بادکنک درست کرد.
چشم‌های هارپر اندازه‌ی نعلبکی گرد شد و تندتند روی صفحه‌ی گوش‌اش
زد. «نه! عمراً! چقدر ضایع!»

«چه بچه‌ی زر‌زویی!»

آخ. جورجتی آن قدرها هم آدم مهربانی نیست. تازه، او و هارپر فکرو ذکرشان
شده شبکه‌ی مجازی دوستان مدرسه. همان برنامه‌ای که من اجازه نداشتم
عضوش باشم. من حتی اجازه نداشتم گوش‌اش داشته باشم. این هم یکی از
میلیاردها قانونی بود که مامان گذاشته بود.

تا به در ورودی مدرسه برسیم، هارپر و جورجتی داشتند زیر زیرکی به آن
فیلم می‌خندیدند.

مدیر بورت برایمان سر تکان داد. او کله‌ای کچل و چشم‌هایی تیره و نافذ دارد.
به من گفت: «خانم سینگر، بند کفش هاتون بازه.»

گفتم: «ببخشید، آقای بورت.» بعد زانو زدم تا بند کتانی‌هایم را ببندم.

«خانم مهتا، فوری گوش‌اش رو بذارین کنار.»

هارپر گفت: «ببخشید، آقای بورت.» و گوش‌اش را توی کیفش چپاند.

«خانم دیموپولوس، اون آدامس رو سربه‌نیست کنین.»

آدم کم حرفی است. ولی لحن حرف زدنش همیشه خشن است.

جورجتی به سمت سطل آشغال دوید تا آدامسش را بیندازد بیرون، من و
هارپر هم وارد مدرسه شدیم.

از او پرسیدم: «پس می‌تونی؟ می‌تونی امروز بیای؟»

با مین و مین گفت: «اومم... نمی تونم. دارم می رم خونه ی جورجتی.»
من را هم دعوت کرد که به خانه ی جورجتی بروم؟ نه، نکرد. به نظر
اشکالی نداشت، چون من و جورجتی خیلی هم دوست نبودیم؛ دوستی مان
فقط از طریق هارپر بود. دوست های سببی بودیم. تازه، من هم جورجتی را
برای مهمانی شبمانی تولدم دعوت نکرده بودم. نمی خواستم تمام مدت
از شطرنج و شبکه ی مجازی دوستان مدرسه صحبت کنیم. مامان گفته
بود می توانم چند نفر دیگر از بچه های کلاس را هم دعوت کنم. ولی از
مهمانی های بزرگ خوشم نمی آید و خب، به جز هارپر، رفاقت آن چنانی ای
با هیچ کس ندارم.

پرسیدم: «پس وقت ناهار می بینمت؟»

هارپر گفت: «حتماً.» جورجتی وارد شد و دو نفری با عجله از پله ها بالا
رفتند. من سلانه سلانه پشت سرشان رفتم و سعی کردم نشان ندهم که چقدر
حالم گرفته شده است.

وقتی به راهروی طبقه ی پنجم رسیدیم، هارپر و جورجتی را نگاه کردم که توی
کلاس ۵ ب ناپدید شدند. با بغضی در گلو، جلوی در کلاس ۵ الف ایستادم.

«بکا، می خوای بیای تو یا می خوای همون جوری راه رو ببندی؟»

معلمم، خانم مایکلز، دست به کمر، از توی کلاس نگاهم می کرد. او همیشه
دوست دارد هر چند کلمه در میان، کلمه ای را چنان با آب و تاب ادا کند، انگار
دارد نمایش بازی می کند.

گفتم: «ببخشید.» ولی باز هم حرفم مثل صدای بز بیرون آمد.

داخل شدم و در ردیف آخر کلاس، پشت میز کنار شپ هریس نشستم.
شپ موهای آشفته ی قهوه ای دارد و هر روز شلوار و گرمکن ورزشی می پوشد.

مثل همیشه روی دفترش خم شده بود و نقاشی می کشید.

الایجا وینبرگ سمت دیگرم نشسته بود. داشت با دوتا دوست صمیمی اش،
اما اونو و الیزابت کینگ حرف می زد که درست جلوی ما می نشستند. الایجا،

اما و الیزابت به خودشان می‌گویند سه ای^۱. آن‌ها وقت ناهار باهم ژیمناستیک تمرین می‌کنند و یک‌عالمه زلم‌زیمبو به خودشان آویزان می‌کنند. دست‌بند لاستیکی. گردن‌بند بلند. حلقه. کلاه پرّه‌ی زرق‌وبرقی. شال رنگی. انگار همیشه کلی باهم خوش بودند، ولی من هیچ‌وقت با آن‌ها نمی‌گشتم.

خانم مایکلز گفت: «بچه‌ها، بریم سر کارمون! هفته‌ی بزرگی در پیش داریم... آزمون هجی کردن روز چهارشنبه‌ست و امتحان ریاضی روز جمعه، بلافاصله بعد از جلسه‌ی انجمن.»

زمزمه‌هایی پراز هیجان در کلاس پیچید. جمعه‌ها در انجمن، دانش‌آموز برتر هفته را معرفی می‌کنند. این افتخار معمولاً نصیب کسی می‌شود که در امتحانی بالاترین نمره را آورده یا در مسابقه‌ی شطرنج برنده شده باشد. بله، جورجی تا حالا دانش‌آموز برتر شده. آن‌هم دو بار. من تا حالا این عنوان را نگرفته‌ام. اصولاً بچه‌ای نیستم که گروه خونی‌ام به دانش‌آموز برتر هفته بخورد. خانم مایکلز به دختری که در ردیف اول نشسته بود گفت: «ویلو، لطفاً کتابت رو بذار کنار و تکلیف ریاضی همه رو جمع کن.»

دستم را بردم توی کیف و دنبال برگه‌ی تکلیف جدول ضربم گشتم که دیشب انجام داده بودمش.

هممم. پس کجا بود؟ جیب‌بزرگه را گشتم. جیب‌کوچکه را گشتم. جیب خیلی کوچکه را هم گشتم که مجموعه‌ی باشکوهی از پوست آدامس و مداد شکسته را برایم به نمایش گذاشت.

برگه‌ی تکلیف نبود که نبود. حتماً آن را در خانه جا گذاشته بودم. می‌بینی؟ هیچ‌چیزم به دانش‌آموز نمونه‌ی هفته نرفته.

وقتی ویلو به سمت ردیف ما آمد، توی دلم گفتم، بدبخت شدم رفت. شپ برگه‌اش را به او داد. بعد ویلو به سمت من چرخید. موی قهوه‌ای تیره‌اش را گلوله کرده و شل بالای سرش بسته بود، گرمکن سفیدی پوشیده

۱. Three Es؛ چون اسم هر سه در زبان انگلیسی با E شروع می‌شود.

بود که با خط سبز رویش نوشته بود: حالا یه فصل دیگه بخونم. گوشواره‌هایش به شکل برش‌های پیتزا بودند.

آرام به او گفت: «پیداش نمی‌کنم.» بد شد. خیلی بد شد. خانم مایکلز که تکلیف گم‌شده سرش نمی‌شود.

ویلو چهره در هم کشید و گفت: «وای، نه.»

گفت: «آره.» آرام و با غصه دست بلند کردم.

خانم مایکلز گفت: «بله، بکا؟»

گفتم: «اومم. خیلی، خیلی، خیلی ببخشید. فکر کنم تکلیفم رو خونه جا گذاشتم. می‌شه فردا بیارمش؟»

کلاس در سکوت فرورفت.

چشم‌های دنباله‌دار خانم مایکلز باریک شد. «فکر می‌کنی جا گذاشتی، یا واقعاً جا گذاشتی؟»

آرام و زیر لب گفتم: «واقعاً جا گذاشتمش.» کاش کوچک می‌شدم تا توی جامدادی‌ام قایم شوم.



معلمم اخم کرد. «که این‌طور. خیلی بی‌دقتی کردی. حالا هم انتظار داری اجازه بدم فردا بیاریش؟ این کار در حق باقی بچه‌های کلاس عادلانه‌ست؟»

سرم را پایین انداختم و گفتم: «فکر نکنم. متأسفم.»
خانم مایکلز گفت: «ازت ناامید شدم، بکا.»
حس کردم رنگ صورتم پرید. و رنگ بازوهایم. وای نه. می دانستم این‌ها
چه معنایی دارند.
به گونه‌ام دست کشیدم و حس کردم صورتم دارد کهیر می‌زند. پوستم خیلی
حساس است؛ گاهی وقتی دلهره می‌گیرم، جوش‌های عصبی یا کهیر می‌زنم که
شبیه جای نیش پشه است. کهیرها خیلی خارش و تبادار و خجالت‌آور هستند.
نفس عمیق. نفس عمیق.
سعی کردم خودم را آرام کنم. دکترم بهم گفته بود این کار را بکنم.
باید تا وقت ناهار دوام می‌آوردم. هارپر حالم را بهتر می‌کرد.
خانم مایکلز به‌طرف تخته چرخید و من توی صندلی‌ام فرورفتم و سعی
کردم ناپدید شوم.

* * *

وقتی بالاخره وقت ناهار رسید، کیف غذایی را برداشتم و به‌سمت سالن
غذاخوری دویدم.
هارپر و جورجتی کنار هم نشسته بودند و ساندویچ پنیر برشته و
سیب‌زمینی سرخ‌کرده‌ی تازه‌ی بوفه‌ی مدرسه را می‌خوردند. به‌به. مامان
برایم پنیر سویا و کلم بروکلی گذاشته بود. چه حوصله‌ش‌تر.
کنار هارپر نشستم.
دهانم را باز کردم و گفتم: «تکلیف ریاضی‌م رو فراموش کرده بودم...»
جورجتی که سیب‌زمینی‌اش را توی سس کچاپ فرومی‌برد، پرید وسط
حرفم و گفت: «هیسسس. دارم یه حرکت شطرنج رو توضیح می‌دم.»
«آخ، ببخشید.»
جورجتی و هارپر پشت‌سرهم درباره‌ی حرکت‌های صاعقه‌ای و قربانی‌های
آخر بازی وراجی کردند؛ من هم در سکوت، پنیر سویا و کلم بروکلی‌ام را خوردم.

بالاخره جورجتی نگاهش به من افتاد و پرسید: «گردنت چی شده؟ آبله مرغونی، چیزیی گرفته‌ای؟» و خودش را از من کنار کشید.

فوری گفتم: «نه. فقط...»

هارپر گفت: «از این جوش‌های عجیب و غریب زیاد می‌زنه.»

حس کردم گونه‌هایم گل انداخت. جوش‌هایم عجیب و غریب است، درست. خودم می‌دانم عجیب و غریب است. ولی هارپر واقعاً مجبور بود جلوی جورجتی بهشان بگوید عجیب و غریب؟

هارپر ادامه داد: «ولی واگیرناگیر نداره.»

جورجتی دماغش را چین داد و گفت: «ولی محض احتیاط بهتره نزدیک ما ننشینی.»

گفتم: «باشه. حتماً.» حس کردم گونه‌هایم بیشتر گر گرفت.

کمی خودم را عقب کشیدم و منتظر ماندم تا هارپر و جورجتی غذایشان را تمام کنند و برویم بیرون. وقتی از در بیرون رفتیم، جورجتی دوید و جلو رفت. ولی من دستم را روی بازوی هارپر گذاشتم تا لحظه‌ای صبر کند. به او اشاره کردم تا به فضای بین دیوارهای آجری بیاید. گروه سه‌ای آنجا مشغول اجرای ژیمناستیک بودند که یک‌عالمه حرکت دست داشت.

از هارپر پرسیدم: «می‌شه حرف بزنیم؟ فقط خودمون دوتا؟»

هارپر پابه‌پا شد و گفت: «ولی جورجتی منتظره.»

«می‌دونم. ولی... خب، خوشم نیومد که به جوش‌های من گفتی عجیب و غریب.»

هارپر پلک زد و گفت: «خودت هم که همیشه بهشون می‌گی عجیب و غریب.»

بغض گلویم را گرفت و گفتم: «آره، ولی اون طوری فرق داره تا اینکه بخوای

جلوی جورجتی بهشون بگی عجیب و غریب.»

هارپر گفت: «متأسفم. نباید این حرف رو می‌زدم. حالا می‌شه بریم پیداش

کنیم؟» و با بی‌صبری به دنبال جورجتی چشم چرخاند.

گفتم: «ولی تمام روز باهات حرف زده‌ام.»

گفت: «امروز صبح که باهم حرف زدیم.»
با ناراحتی زیر لب گفتم: «من حرف می‌زدم، تو که سرت توی گوشی بود.»
پشت‌چشمی نازک کرد. «بیخشید؟»
بعد کلمات مثل استفراغ از دهانم بیرون ریخت. «من فقط... آخه جورجتی
تمام روز تو رو مشغول کرده. کم پیش می‌آد بتونم ببینمت؛ می‌خوام درباره‌ی
خانم مایکلز غر بز نم! نمی‌شه فقط خودمون دوتا باهم باشیم؟ خواهش
می‌کنم. ناسلامتی تو دوست صمیمی من هستی، ولی تازگی‌ها رفتارت
این‌جوری نیست.»

هارپر سرش را پایین انداخت و به دست‌هایش نگاه کرد. «بکا... ببین...
گفتنش سخته.»

ضربان قلبم با سرعت صد و شصت هزار کیلومتر بر دقیقه بالا رفت، انگار
داشتم توی کلاس ورزش می‌دویدم. «چی؟ گفتن چی سخته؟»
بعد حرفش را زد. حتی نمی‌توانم بنویسمش، ادی.
ولی مجبورم بنویسمش.
آماده باش.

گفت: «فکر نکنم دیگه دلم بخواد دوست صمیمی‌ت باشم.»
سکوت حاکم شد. زمان کند شد. توپی هوا را شکافت و از کنار سرم گذشت.
با صدایی گرفته گفتم: «فکر نمی‌کنی... یا نمی‌خوای؟»
ناخن شستش را گاز گرفت و فوری گفت: «نمی‌خوام. متأسفم که
احساساتت رو جریحه‌دار می‌کنم، واقعاً متأسفم. ولی از وقتی وارد کلاس
پنجم شده‌ایم، دیگه تو رو دوست صمیمی خودم نمی‌دونم و می‌خوام
درباره‌ش باهات روراست باشم. ما دیگه آدم‌های سابق نیستیم. به چیزهای
متفاوتی علاقه داریم. من عاشق شبکه‌ی مجازی دوستان مدرسه و شطرنج،
با بازی دو چهارگوش و گل‌وگیاه...»

گل‌وگیاه؟ اولین باری بود که درباره‌ی گل‌وگیاه از او می‌شنیدم.

«... و دیگه یه جورهایی از رنگرزی ابروبادی پارچه و قصبه‌بافی دل بریده‌ام.»
قلبم هُزّی ریخت. «مجبور نیستیم رنگرزی یا قصبه‌بافی کنیم.»
«متوجه نیستی. ما دیگه به چیزهای مشابه علاقه نداریم. اشکالی هم
نداره که هرکدوم بریم سراغ کارهای متفاوت. مامان می‌گه این هم یه بخشی
از بزرگ شدن.»

نمی‌دانستم چه بگویم. گفتم: «ولی...» صدایم گرفت. «ولی من اجازه ندارم
توی شبکه‌ی مجازی دوستان مدرسه عضو باشم! اگه اجازه داشتیم حتماً
عضوش می‌شدم.»

هارپر گفت: «حالا هرچی...» گوشه‌ی ناخن شستش را جوید. «می‌تونیم
باهم دوست باشیم. فقط نمی‌تونیم دوست صمیمی هم باشیم.» جورجتی
داشت از آن طرف حیاط برایمان دست تکان می‌داد. برای هارپر.

پرسیدم: «می‌خوای دوست صمیمی یکی دیگه باشی؟»
آرام گفت: «شاید...»

پرسیدم: «با جورجتی؟»
«آره.»

«چطور تونستی جورجتی رو به من ترجیح بدی؟ اون حتی مهربون هم
نیست! همه‌ش برامون رئیس‌بازی درمی‌آره!» می‌شنیدم که صدایم اوج
می‌گرفت. کم پیش می‌آمد از دست هارپر عصبانی شوم، ولی کم‌کم داشتم
وحشت می‌کردم.

هارپر دست‌به‌سینه ایستاد. «نه‌خیر هم، رئیس‌بازی در نمی‌آره!»
«دیگه نمی‌دازه جادوگر و اژدها بازی کنیم! مجبور می‌کنه توی مسابقات
شطرنج شرکت کنی!»

«اون من رو به هیچ کاری مجبور نمی‌کنه. خودم خوشم می‌آد باهاش
وقت بگذرونم.»

فریاد زدم: «باورم نمی‌شه اون رو به من ترجیح بدی!»

یکهو متوجه شدم با وجود آن‌همه جنب‌وجوش و حرف و توپ‌هایی که در اطرافمان هوا را می‌شکافتند، همه‌ی بچه‌های توی حیاط کارشان را رها کرده بودند و من و هارپر را تماشا می‌کردند.

گریه نکن. گریه نکن. گریه نکن.

هارپر آرام گفت: «متأسفم.»

پرسیدم: «ولی تولدم چی می‌شه؟»

گفت: «هنوز هم می‌تونم بیام.»

تصور کردم وقتی خبر دارم که او نمی‌خواهد در تولدم باشد، تمام مدت چه حس بدی بهم دست خواهد داد. اینکه می‌دانستم ترجیح می‌داد با جورجتی شطرنج یا دو چهارگوش بازی کند. یا به گل‌وگیاهش آب بدهد.

با دلی شکسته گفتم: «بی‌خیال. دیگه دلم نمی‌خواد تولدم رو با تو بگذرونم. حتی دیگه نمی‌دونم چطوری می‌تونم باهات دوست عادی باشم.» هارپر دهانش را باز کرد و بست، بعد شروع به صحبت کرد. «باشه. آگه دلت نمی‌خواد دوست باشیم، خب دوست نباشیم. حالا می‌رم جورجتی رو پیدا کنم. خداحافظ.»

خداحافظ؟ خداحافظ؟ باورم نمی‌شد. دوست صمیمی پنج‌ساله‌ام دوستی صمیمی‌مان را فقط با گفتن **خداحافظ** تمام کرد؟ آن‌هم **توی حیاط مدرسه**؟ واقعاً؟!

حقیقت مثل آب یخ توی صورتم خورد: دوست صمیمی‌ام رهایم کرده بود. دیگر دوستی نداشتم.